



کس چه گوید در این طلسمِ خیال	که تحیر گرفته راهِ مقال
راز، بی پرده و بیان، معذور	حسن، شوخ و زبانِ آینه لال
ای تراشیده نسبتِ مظهر	دورِ عینیت نماند، بنال!
آینه گر همه حضور شود	نماید ز شخص، جز تمثال
اعتبارات، سخت راهزن است	نخل را دانه گشتن است محال
محو پروازی و نمی دانی	کآشیان نیست جز شکستی بال
در طریقی که خضر، تسلیم است	فکرِ کوشش خطاست، جهد، وبال
تا خیالِ تو دامِ صیادیست	هم در اندیشه جسته است غزال
تا تو بر علمِ خود گمان داری	خامشی نیز هرزه است چو فال
گفت و گو نیست، شرح خجالت توست	خواه تفصیل گیر و خواه اجمال
گر بگویی ز خود، چه خواهی گفت؟	ور ز حق، فهمِ حق که راست مجال؟
پس سخن، غیر هرزه نالی نیست	لب فروبند از این جواب و سؤال
شعله سان کاروانِ دعوی را	آتش افتاده است در دنبال
اول اثباتِ هستیِ خود کن	بعد از آن بر خیالِ خویش بیال
آنکه نَفِیش دلیلِ اثبات است	چه نماید توهمِ افعال
ابلهی در تصوّرِ آتش	می زد از بیخودی پُفی به زغال
عاقلی گفت: اگر شعور این است	می توان سوختِ عالمی به خیال!
مقصد آن است کز ارادهی پوچ	نبری زحمتِ حصولِ کمال
معرفت، جاهلیست، عبرت گیر!	آگهی، غفلت است، چشم بمال!
با همه خامشی و گویایی	به از این فکر نیست در همه حال
که جهان نیست جز تجلّیِ دوست	
این من و ما، همان اضافتِ اوست	

